

## Transcript of Sermon by Rev'd Canon Dr Neal Barnes

### Part 1

On the first Easter morning there wasn't a great deal of celebration and joy around; rather, more bafflement and bewilderment and a lot of grief. Because the disciples who had come down to where Jesus had been buried had found instead an empty tomb, the stone rolled away and no sign of Jesus.

در اولین صبح عید پاک ( ایستر ) ، جشن و شادی نبود بلکه بیشتر ناراحتی و دلهره و اندوه بود ، از آنجا که شاگردانی که به محل دفن عیسی رفته بودند ، عیسی را پیدا نکردند ، در عوض مقبره ای خالی پیدا کردند و سنگ در مقبره جابجا شده بود و هیچ علامتی از عیسی وجود نداشت.

Just some folded grave clothes where his body had been laid. And they couldn't put two and two together; the only thing they could work out from this was that the body had been stolen. Who had stolen it? Was it the authorities? And so they were grieving.

فقط بعضی از تکه های کفن ، تا شده و کنار جایی که جسد او خوابانده شده بود گذاشته شده بود ، آنها نمی توانستند درک کنند . تنها چیزی که می توانستند از این نتیجه بگیرند این بود که جسد به سرقت رفته است . چه کسی آن را دزدیده است؟ آیا مسئولان حکومتی بودند؟ آنها اندوهگین شدند.

Some of their friends had said they had seen visions of angels saying, "He's not here, he's risen". But on that Easter morning, the disciples could only assume the worst. And as they walked disconsolately away from the empty tomb, their fear was that if the authorities had taken the body, how long would it be before they'd come for His followers too? So they scurried away to their homes to hide and wait to see what would happen next.

برخی از دوستانشان گفته بودند که فرشتگان را دیده اند که می گویند: "او اینجا نیست ، او برخاسته است ". اما صبح روز عید پاک ، شاگردان فقط می توانستند ، بدترین چیز را تصور کنند. و در حالی که ناخشنود از مقبره خالی دور می شدند ، ترس آنها از این بود که ، مسئولان حکومتی جسد را برداشته اند ، چه مدت طول می کشد که آنها سراغ یارانش بیایند ؟ آنها با ترس بطرف

خانه های خود برای مخفی شدن و منتظر ماندن برای دیدن آنچه در آینده اتفاق خواهد افتاد رفتند .

## Part 2

On that afternoon, two of the disciples were heading away from Jerusalem, back to their home in Emmaus, a village about 6 to 7 miles away. They were feeling really fed-up and as they were talking, they were joined by a stranger. At least they didn't recognise him. He just drew alongside them and asked them, "What are you talking about?" They thought this was a bit strange; their heads were down low, they were downcast and fed up. They said, "Well, are you the only person around here who hasn't been part of what's been going on?" And he said, "Well, don't you realize? It all fits together."

بعد از ظهر آنروز ، دو تن از شاگردان در حال رفتن به خانه خود از اورشلیم به Emmaus روستایی در حدود 6 تا 7 مایل دورتر بودند . آنها واقعاً احساس خستگی می کردند و در حالی که صحبت می کردند ، با یک غریبه همراه شدند . حداقل آنها او را تشخیص ندادند. او فقط کنار آنها رسید و از آنها پرسید ، "درباره چه چیزی صحبت می کنید؟" آنها فکر می کردند که این کمی عجیب است؛ سرشان پایین بود ، آنها اندوهگین و خسته بودند . آنها گفتند: "خوب ، آیا شما تنها شخص غریبه این اطراف هستید که از آنچه در این روزها واقع شده بی خبری؟" و او گفت ، "خوب ، آیا شما متوجه نیستید؟ که همه چیز با هم متناسب هست .

He then started telling them stories; stories from the Old Testament, the Hebrew scriptures, about the Messiah and how the Messiah must come and suffer. Now they didn't realize it at the time, it was only later on that they discussed that their hearts were burning as he told them these stories. But at that point they were just locked in their grief. And the stranger walked alongside them and as they were coming through to Emmaus, he linked all these stories together, of how the Messiah would have to suffer before eventually he would rise in glory.

او سپس شروع به گفتن داستان برای آنها کرد. داستانهایی از عهد عتیق ، کتاب مقدس عبری ، درباره مسیح و اینکه چگونه مسیح باید بیاید و رنج ببرد. اما در آن لحظه آنها درک نکردند ، فقط گفتند که چگونه قلبشان در حال سوختن است ، زیرا او این داستانها را به آنها گفت. اما در آن زمان آنها فقط در اندوه خود محبوس شده بودند. و غریبه در کنار آنها راه می رفت و هرچه به عمائوس نزدیک تر می شدند ، او تمام این داستانها را به هم پیوند می داد ، از اینکه چگونه مسیح باید رنج بکشد تا سرانجام او در جلال برخیزد.

### Part 3

As it was getting to sunset, the disciples invited the stranger to have supper with them. So as they sat down and shared food and drink together something remarkable happened. The stranger took bread and broke it. All of a sudden, the disciples realised that the stranger was Jesus. Their eyes were opened. Jesus disappeared. Suddenly it all started to fit into place. All the stories he told from the Old Testament about the Messiah having to suffer and to rise again. And in the breaking of bread it reminded them of the feeding of the 5000, of the Last Supper. Jesus saying, "This is my body".

هنگام غروب آفتاب ، شاگردان غریبه را دعوت کردند که با آنها شام بخورد. به همین ترتیب که آنها نشستند و غذا و نوشیدنی را با هم به اشتراک گذاشتند ، اتفاق قابل توجهی رخ داد. غریبه نان را گرفت و آن را شکست. ناگهان ، شاگردان فهمیدند که غریبه مسیح است. چشمانشان باز شد. مسیح ناپدید شد. ناگهان همه چیز در جای خود قرار گرفت. تمام داستانهایی که او از عهد عتیق در مورد مسیح گفت که باید رنج بکشد و دوباره برخیزد. و در هنگام شکستن نان ، آنها را به یاد غذا دادن به 5000 نفر و شام آخر انداخت . عیسی گفت: "این بدن من است."

If you want to explore more about the breaking of bread and why it was so significant to those disciples and to us today, have a look on the Prayer for Liverpool website where our Canon Theologian Leslie Francis has put some resources to help us explore this remarkable event and why breaking bread is so important to us.

اگر می خواهید در مورد شکستن نان بیشتر تحقیق کنید و چرا آنقدر برای شاگردان و امروز برای ما مهم بوده است ، به وب سایت Prayer for Liverpool نگاهی بیندازید ، جایی که Canon Theologian Leslie Francis منابع خود را در اختیار شما قرار داده است تا به ما در کشف این نکته قابل توجه کمک کند و چرا شکستن نان برای ما بسیار مهم است.

Maybe we are a bit like those disciples today walking on a road that is unfamiliar. Easter doesn't seem quite the same, does it, this year? Maybe we are feeling a bit downcast, a bit cut off from God. Maybe he is there, somewhere, but we are not entirely sure where. But you know Jesus comes alongside us in the ordinary, in the stuff of everyday life. He comes alongside us in our grief and loss. He doesn't push in, but he just gently walks alongside us.

شاید ما امروز کمی شبیه آن شاگردان باشیم که در مسیری که ناآشناست راه می روند . امسال عید پاک مثل همیشه نبود ؟ شاید ما کمی احساس اندوه کنیم ، که از خدا دور شده ایم. شاید او در آنجا باشد ، در جایی ، اما ما کاملاً مطمئن نیستیم که در کجا است. اما می دانید که عیسی در امور عادی و زندگی روزمره در کنار ما قرار می گیرد. او در غم و اندوه ما در کنار ما قرار می گیرد. او وارد نمی شود ، اما او به آرامی در کنار ما قدم می زند.

And sometimes we may not even recognise Him. Perhaps it will be as we read the Bible, maybe in our prayer; maybe he is watching 'virtual' breaking of bread, it seems very strange; maybe it is in words of encouragement spoken to us or spoken by us; maybe it's in random acts of kindness to us and from us; maybe there is something more profound going on here, as our values and what is important in life are being reshaped by this current crisis.

و گاهی ممکن است حتی او را تشخیص ندهیم. شاید زمانی که کتاب مقدس را می خوانیم ، شاید در دعای ما؛ شاید او "شکسته شدن مجازی" نان ما را تماشا میکند ، بسیار عجیب به نظر می رسد. شاید در کلمات تشویقی باشد که به ما گفته می شود یا توسط ما گفته می شود. شاید او به طور تصادفی در مهربانی دیگران نسبت به ما و یا مهربانی ما نسبت به دیگران باشد ؛ شاید در اینجا چیزی عمیق تر اتفاق بیفتد ، زیرا ارزش های ما و آنچه در زندگی مهم است ، توسط این بحران فعلی تغییر شکل می یابد.

And maybe as we do that, like those first disciples, as we hear from Jesus in these strange times, his words will come to burn with fire in our hearts.

Alleluia!

و شاید همانطور که ما این کار را انجام می دهیم ، مانند اولین شاگردان ، همانطور که در این مواقع عجیب از عیسی می شنویم ، سخنان او همانند آتش قلب ما را می سوزاند .

هلویاه